

## عابد بینوا

ببینوا مردی از روی نیاز  
دستها تا دو بناگوش افراشت  
به ادب دیده بر آن پیکر دوخت  
سوخت تا راه به افلاک برسد  
سر تسلیم چو بر سجده نهاد  
دیده بر بست و فرو شد در فکر  
ذکر او یاد هزاران غم و درد  
یاد تبار زنی بی درمان  
نوعروسی به جهان وامانده  
یاد لالائی آن بیوه پیر  
یاد آن کودکی آواره خرد  
یاد نوباوه ئی از خانه جدا  
یاد مردی که به شب گرسنه ماند  
لشکر یاد چو بر جانش تاخت  
گفت: ای داور دوران تا چند  
نه که ما را ز تو خواهشها بود؟

رفت با مسجد و بر شد به نماز  
در دلش پیکری از کعبه نگاشت  
بانگ زد شعله تکبیر افروخت  
وازمه ملک جهان در گذرد  
سخت روز بهاش آمد و ایاد  
شد فراموشش تسبیحه و ذکر  
یاد درویشی و فقر و رخ زرد  
که همی نالید از جور زمان  
شوهرش مرده و تنها مانده  
بر سر طفل یتیمی بی شیر  
که ز سرمای زمستان افسرد  
خفته در دامن یک مرد گدا  
همه شب «یارب اطعمنی» خواند  
ناگهان پرچم عصیان افراخت  
من و این محنت و اندوه و گزند  
ز آنهمه خواهش بیهوده چه سود!

چون خراز بارکشی فرسودم  
 خانه شد خسته و من افسردم  
 یاوه ذکر من و تسبیح و سجود  
 و آنهمه حق حق و آن سوز و گداز  
 من به بیهوده همی بردم رنج  
 خاک بر سرکنم از کرده خویش  
 تا به کی باید شد چاکر خاک  
 زاین در و حلقه او دلگیرم  
 درد خود با کس دیگر گویم

بوریا فرش کمر کرد و بخفت  
 در زمان آمدش از غیب جواب  
 واز من آسیب فراوان دیده  
 آن «بلی» بهر بلا گفته استی  
 اندر آن لحظه که بودی سرمست؟  
 رینا گویان، لبیک زنان  
 خویش را شاه جهان میدیدی  
 ختم شد صیغه ایجاب و قبول  
 حلقه دام بلا بگزیدی  
 اینت ساقی و می و جام، هلا!  
 یار ما آنکه رخ او زرد است  
 شهد این بزم شرنگ است ای دوست  
 درد بگزید و خوشی داد به باد  
 در این خانه به رویت باز است

سالها راه تورا پیمودم  
 بس در این خانه شد آمد کردم  
 اندر این خانه به جز هیچ نبود  
 یاوه بیداری شبهای دراز  
 هیچ کس نیست در این خانه دنج  
 جانم از درد پشیمانی ریش  
 نهم زاین پس سر بر سرخاک  
 تا به کی حلقه این درگیرم  
 روم و خانه دیگر جویم

چو از اینگونه بسی هذیان گفت  
 دیده بر بست و فرو شد در خواب  
 کای تو، ای آنکه منش بگزیده  
 تو از آندم که «بلی» گفته استی  
 یاد داری که کسی گفت «الست»  
 سوی آواز شدی پیک زنان  
 خواب آرامش جان میدیدی  
 تا تو لایعقل بودی و جهول  
 آمدی جام بلا بگزیدی  
 شدی از خاصان بزم بلا  
 بزم ما بزم بلا و درد است  
 بزم ما کام نهنگ است ای دوست  
 هرکه او پای در این حلقه نهاد  
 تا تورا درد و بلا دمسا ز است

لیک گر میجوئی راحت دل  
دی «بلی» گفته کنون «نی» می گو  
تا که قارون زمانت سازم  
خان و مان و زر و سیمت بدهم  
هر کجا خواهی میکن منزل  
ره آسایش و رامش می پو  
غبطه خلق جهانت سازم  
مکنت و جاه عظیمت بدهم

بینوا مرد در این رؤیا بود  
ز آن صدا رشته خوابش بگسست  
بانگ توحید چو آمدش به گوش  
ز آن خیالات که در خواب شنید  
دست بر سر زد با حسرت و آه  
من کنون خفته فراز آمده روز  
گر تهیدستم و درویش ، روا است  
شاید ار طاعت من بیش بُدی  
نه که آن بنده که طاعت دارد  
که هلالای مؤذن بشنود  
بر جهید و سر جایش بنشست  
شد فراموشش آن شکوه دوش  
شد خیالاتی و از خود ترسید  
که «من و غفلت شب ؟ اینت گناه  
شد شبی از من بی ناله و سوز  
گر شود دردم از این بیش روا است  
طشت سیم و زر در پیش بُدی  
ابر رحمت به سرش میبارد»

باز روز دگری شد آغاز  
و آن زدن حلقه به در، ک «ای دادار  
بینوا مرد و همان رنج دراز  
بر من این انده و محنت به سر آر»

## کشف

شبی بر من در عیشی گشادند  
به من روح الأمین همداستان شد  
به جان من ز دیوان معانی  
به بار آمد دلم ز آن آب روشن  
بر آن گلشن وزید از عرش بادی  
زهر وادی به من آورد بوئی  
به گوش جان من آن لاله رویان  
من از بوی گل و از باده سرمست  
نشستم بر براق برق پرواز  
رسیدم تا حریم کبریائی  
نقاب افکنده و گیسو گشاده  
به گردش ساقیان لاله رخسار  
من مدهوش را مستی فزودند  
کشانم بر سر تختی نشانند  
از آن صها که بر جان و تنم ریخت  
در آن ساعت ز خود جستم نشانی  
زبانى آتشین و تیغ برکف  
مرا از جام خاص خویش دادند  
سمندم با ملائک هم عنان شد  
فرو بارید باران معانی  
کویر سینه شد فرخنده گلشن  
معنبر از عبیر هفت وادی  
به هر بوئی نشان لاله روئی  
نکیسا وش نواساز و غزلخوان  
عنان اختیار افکنده از دست  
به معراج فلک رفتم فرس تاز  
به بزم نور دیدم دلربائی  
سبو و جام پیش رو نهاده  
به دست هر یکی مینای سرشار  
چو از پا در فتادم در گشودند  
ز سر تاپای من صها فشانند  
وجودم بامی و مینا در آمیخت  
ندیدم در میانه جز زبانى  
ز تاب آب آتشگون شده تف

شراری زآن تف سوزان سخن شد  
 طنین افکند در من کای دل افکار  
 گرت در سر هوای وصل اوی است  
 طینش در سرم شوری برانگیخت  
 میان نور دیدم گلغذاری  
 رخس چون فرودین بویش چو نوروز  
 چو خورشید فلک پرتو فشانی  
 دلم در نور رویش غوطه زن شد  
 به خود پیچید و دامگیر من شد  
 که ره گم کرده‌ای در کوی دلدار  
 چرایت چشم دل بر چارسوی است  
 زشورش با دلم نوری در آمیخت  
 بهشتی پیکری زیبا نگاری  
 گش و خوب و فریبا و دل افروز  
 ز نور روی او روشن جهانی  
 شدم من صبح و او خورشید من شد

## عزاییل

شبی در بر خلایق بسته بودم  
دماغ از جوش فکرت منقلب بود  
سحر گاهان یکی پیر موقر  
اجازت خواست با صد مهربانی  
به اجلالش به خلوتگاه خواندم  
پرسیدم که چونی و از کجائی  
بگفتا قصه من بس دراز است  
من از اول چنین تنها نبودم  
جهانی بود و او را پادشاهی  
من آن شه را گزین سردار بودم  
صلای عشق او در داده بودم  
نه بر حرفش گه انگستی نهادم  
به ناگه ترکتازی کرد ایام  
کف خاکی کش آدم نام کردند  
ز بس بودم به رأی خویش خرسند  
چو در دام آمدم در خویش دیدم  
نمیشد باورم کاز دور گردون  
به خلوت با دلم بنشسته بودم  
دو پاس از شب شد و چشم نیاسود  
بیامد با ادب زد حلقه بر در  
که با من همنشین گردد زمانی  
به تکریمش به نزد خود نشاندم  
در این تاریک شب تنها چرائی  
کسی این قصه داند کاهل راز است  
حکیمی بخرد و فرزانه بودم  
به زیر حکمش از مه تا به ماهی  
به کامش روز و شب در کار بودم  
چو خاکی بر رهش افتاده بودم  
نه امرش را به مهلت وانهادم  
من مسند نشین افتادم از بام  
به افسونی به راهم دام کردند  
فتادم بیخبر در چنبر و بند  
به خود با چشم دوراندیش دیدم  
به جای باده در جامم شود خون

به خود میگفتم «این یک امتحان است  
 در این بودم که طوفانی بر آمد  
 از آن تخمی که کِشتم با دل شاد  
 چو دزدی بر ره من شه کمین کرد  
 کنون دیری است سرگردان شده استم  
 تو نیز ار عاشقی هَش دار! هَش دار!  
 چرا کآن شاه با من مهربان است»  
 ز ساقی سنگم اندر ساغر آمد  
 بری چیدم که دست کس مچیناد  
 کجا معشوق با عاشق چنین کرد  
 تهی پیمانہ و حیران شده استم  
 که خونریز آمد آن معشوق عیار

## تفسیر یک رباعی خیام

در دایره ئی کامدن و رفتنِ ما است  
آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است  
کس می‌نزند دمی در این معنی راست  
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

شبی پرسیدم از دانای رازی  
که من تا بوده‌ام ره می‌سپارم  
رهی پرپیچ و کور و بی سرانجام  
نه رهدانی که منزل باز جویم  
پس و پیشم هزاران رهسپارند  
چو من هر یک خبرپرسان ز خویشند  
در این راهم چو گوی انداختستند  
چه راه است اینکه اورا منزلی نیست  
چه میباید مرا زاین ره سپردن

جوابم داد آن دانای اسرار  
هزاران بار پرسیده استم از خویش  
در این راه دراز پیچ در پیچ  
هر آن رهرو که بینی در تک و تاز  
چو مقصود خود از رفتن ندانند

یکی گوید توئی سرمنزل خویش  
یکی گوید که مقصد کوی یار است  
یکی گوید که منزل نیک جایی است  
در او گس‌ترده بهر میهمانها

به رفتن کوش و جز رفتن میندیش<sup>(۱)</sup>  
وصال روی آن زیبا نگار است<sup>(۲)</sup>  
در آنجا باغ و بُستان و سرائی است<sup>(۳)</sup>  
ز خورد و نوش کام افزای، خوانها<sup>(۴)</sup>

در آنجا شاهدان نازک اندام همه عیسا دم و یوسف شمایل  
 به خدمت ساقیان سیم پیکر به دستی جام و دستی مشک و عنبر<sup>(۶)</sup>  
 کمر بسته غلامان و کنیزان برای میهمان جلاب ریزان<sup>(۷)</sup>  
 به بسته‌های ناز ارغوانی عروسانی چو رؤیای جوانی  
 نگارین لعبت‌ان نار پستان به کام دل مهیا در شبستان  
 به لطف و خوبی آن زیبا نگاران چنان چون نوگل صبح بهاران<sup>(۸)</sup>

بدین سان هر یکی به‌ر دل خویش چنان منزل که- ای نور دودیده-  
 همه گویند: «گویا منزلی هست ولی منزل کجای است و چه سان است  
 شنیده‌ام که این ره بس دراز است چو من منزل ندیده‌ام فرما پیش  
 چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش چو بینی جملگان افسانه سازند  
 تو نیز از بهر خویش افسانه‌ئی چند خیالی آورد از منزل خویش  
 نه چشمی دیده نه گوش‌ی شنیده در این وادی امید حاصلی هست»  
 نشانیهایش از خلقان نهان است سر ره در پس صد پرده راز است  
 فسانه است آنچه را گویم از این بیش سپاری ره چو ما خاموش خاموش  
 به آن افسانه نرد عشق بازند بساز و دل بدان افسانه‌ها بند

لاهور - ۱۳۷۳

(۱) گروهی گفته‌اند که جهان را آغاز و انجامی نیست، و انسان همچون دیگر موجودات روی زمین میزاید، رشد میکند، توالد و تناسل میکند، مراحل رشد را می‌پیماید، به زوال می‌گراید و سرانجام، میمیرد. آنها زندگی را یک دایره بی آغاز و انجام میدانند که نه

آغازش را معین توان کرد و نه پایانش را، و هرکس هم هرچه در این باره گفته است، گمانی بیش نیست. خیام میگوید:

آن مُدَّعیان که دُرِّ معنی سَفْتند      و از چرخِ به انواعِ سخنها گفتند  
آگه چو نبودند ز آسرارِ نهان      با خود زَنَخی زدند و آخرِ خفتند

(۲) عارفان گفته‌اند که انسان به این جهان خاکی آمده است تا طریق کمال را بیاماید و به سوی خدا یا اصل خویش که عالم معنی است بازگردد. افلاطون گفته است که انسان از عالم مُثُل به عالم خاک فرود آمده است و سرانجام به آن عالم بازخواهد گشت. مولانا رومی میگوید:

هرکسی کاو دورماند از اصلِ خویش      بازجوید روزگار و صلِ خویش.

(۳) متشرعان گفته‌اند که انسانهای مؤمن و نیکوکار به بهشت جاویدان خواهند رفت و در سعادت ابدی خواهند زیست. وصف باغستانها و قصرها و خیمه‌های بهشتی در قرآن کریم به نحو دل‌انگیزی بیان شده است.

(۴) فیها ما تشتهی الأَنفُس و تلذُّ الأَعیُن: هرچه دل بخواهد و دیده را نوازد در بهشت هست. (سوره زخرف، آیه ۷۱).

(۵) نوجوانانی جاودانه در میان آنها درگردشند که اگرچشم‌ت به آنها بیفتند می‌پنداری مرواریدهای پراکنده هستند. (سوره انسان، آیه ۱۹).

(۶) زیبا پسرانی که همیشه نوجوانند با جامها و قرابه‌های می‌ناب در میان بهشتیان در گردشند. جامها همه از نقره و شیشه بلورین است؛ و باده‌هایی به آنها نوشانده میشود که طعم زنجبیل دارد، و به مشک آمیخته است، و مزه خوشبوترین عطرها را میدهد. (سوره الواقعة، آیات ۱۷-۱۸؛ سوره انسان، آیات ۱۵-۱۷؛ سوره مطففین، آیات ۲۵-۲۷).

(۷) غلامانی در میان آنها (یعنی در میان بهشتیان) درگردشند که در طراوت و زیبایی همچون مروارید تر هستند. (سوره طور، آیه ۲۴).

(۸) سوره الواقعة، آیات ۳۴-۳۷. سوره الرحمان، آیات ۵۶-۵۸. سوره النبأ، آیه ۳۳.

## انتخاب دشوار

مردم به جهان دو گونه اند ای بخرد بنگر به میان این دو تا بگزینی	دین بارِ خرد گریز یا اهل خرد راهی که تورا باید و شائی و سزد
دیدم به رهی دوتا مسلمان و جهود این طعنه به آن می زد و آن طعنه به این	سر کوله هردو سفره موسا بود چون توشه هردو وعده فردا بود
در مسجد آدینه شدم وقت نماز افراشته دست و سر به زیر و گریان	دیدم دوهزار مرد در راز و نیاز کای قاصم جابر تن کافر بگداز
از درب کلیسا گذر افتادم دوش جمعی به نوای ارغنون میخواندند	ناگاه شنیدم از درون بانگ و خروش رَبّاه! برای محو کُفّار بکوش
رفتم به خرابات مغان سیرکنان پیری به سرود خسروانی می خواند	جمعی دیدم به خوش دلی باده زنان ما را چه به ایمان و به کفر دگران
در مدرسه شیخ شهر مست گفتار از خانقه و مدرسه گشتم بیزار	صوفی ست به خانقاه مست رفتار جانم به فدای رند مست سَرِ دار
یکدم به درون خود سفر باید کرد باید که چو مهر و مه به عالم نگرست	بر رفته و آینده نظر باید کرد واز فتنه کفر و دین گذر باید کرد

## توانگر و بینوا

روزی توانگرزاده ئی از روی نخوت  
گفت این منم من بهترین خلقان عالم  
قیوم دانا و توانا داده مارا  
روزی بی حد و حساب و عیش بی غم  
همسایگان محروم و ما اندر نعیمیم  
بیچارگان را درد و ما را هست مرهم  
هر لحظه ما شادی و عیش مدام است  
درویش را هر لحظه درد و رنج و ماتم  
صوم و صلوات ما به جای خویش دائر  
ذکر خدا جاری به لبهامان دمام  
ما را خدا بگزیده و انعام کرده است  
پشت هزاران بینوا در پیش ما خم

ما بندهٔ خاص خدای ذوالجلالیم  
نیکو عمل، نیکو دل و نیکو خصالیم

خنجی به مجلس بود و بشنید این سخنها  
گفت ار بخواهی گویمت رازی نهانی  
ذات تو جمع لقمه های زورگیر است  
کاز دستها بستانده یک بیرحم جانی  
هر لقمه اش نفرین مظلوم فقیری  
هر ذره اش فریاد یک بیخانمانی  
این خانهٔ عیشی که بر پا کرده ای تو  
هر خشت آن دارد ز بیدادی نشانی  
درویش از جور تو در فریاد دائم  
دستی بر آورده است در دادارخوانی  
تو جمع ظلم و جور و نیرنگ و فریبی  
مجموعهٔ بیرحمی و نامهربانی

تو اشتری، راه خدا کاوین سوزن  
ایمان چو الوند است و جان تو است روزن

در این میان بگذشت ز آنجا بینوائی  
 بر من بتندید آنزمان کای بی مروت  
 دیری است تا من بردرش هر بام و هر شام  
 هر ساله از بهر خدا در حج و عمره است  
 این از تولای نماز و صوم و حج است  
 بربندهٔ خاص خدا مگشا زبانت  
 بشنید این گفتار و هم بشناخت ما را  
 اینسان کنی وصف اینچنین مرد خدارا  
 میدیده‌ام بر سفره اش جمعی گدا را  
 شناسد او اندر نماز خود قضا را  
 کاو را خدا کرده است ثروتمند و دارا  
 اندر برش بنشین به تعظیم و مُدارا

آن بنده ئی را حق به دولت می نوازد  
 کاز صدق دل تعظیم اورا پیشه سازد

من مانده‌ام حیران که با این خلق نادان  
 عقل فقیران گوئیا در چشمشان است  
 گویا که ایمان جملگی صوم و صلاتست  
 آیا مگر نشنیده اند این بینوایان  
 هر جا که بینی کاخ دولتمند بر پا است  
 صد خانه شد بر باد و شد یک خانه آباد  
 چون میتوان از راه یزدانی سخن گفت  
 و از این بلا پای خر من در و حل ماند  
 و این جمله بر صدعیب مردم پرده پوشاند  
 آن عنبرین لغزی که روزی بوالحسن راند  
 می دان که دستی گردغم بر کوخی افشاند  
 و از روغن صد بیوه شمعی نور تاباند

آن دست روغن دزدوگردافشان کدامست  
 گر مرد حقست آنکه دنیایش به کام است

من از ایرانم

دوش در بزمِ حریفانِ تهی از اغیار

دل به من داد پریروصنمی خوش رفتار

از جوانمردی من تا که تجلائی دید

شد چو پروانه دل آشفته و بی تاب و قرار

نازنینانه بیامد به کنارم بنشست

لب یاقوت و ش آراست به زیبِ گفتار

ساتگینی ز می معرفت آورد به من

یعنی: اهل دلم ای دوست! زخویشم بشمار

نرم نرمک سخن آغازید با حُسنِ ادب

خواست آگه شود از حال من نیک تبار

گفتم: از نسل بزرگانم و فرهنگِ وران

تیره دادگران، مردم نیکو کردار

پور جمشید و فریدونم و زرتشت گزین

زاده رستم و تهمینه فرخنده دیار

پدرانم همه سالار و جهان بان بودند

چشم دوران به تماشاشان بودی بیدار

سر زخورشید فرا برده و بر فرق فلک

پای سودند و سر چرخ نهادند مهار

هر کجا در نگری از جیحون تا به فرات

از بناهای نیاکانم بینی آثار

در دل پارس که زایشکده ایران است

ایستاده عظمتها ز کران تا به کنار

رو بین بارگه داور دوران کورش

آن که شد اهرمن از ضربت شمشیرش خوار

تخت جمشید که پهلو زده بر چرخ برین

یادگار است ز دارا و شهنشه خشیار

قدم آهسته بنه ، درگه قدس است اینجا

سر فرودآر و زبان درکش و بنشین به وقار

این مقامیست که شاهان به درش سر به کفند

ادب از دست مننه تا که نلغزی زنهار!

جغد مقدونیه در سر هوس خامی پخت

لاشه ئی گشت و شد آواره به هر شهر و دیار

رو به بغداد و بین کاخ انوشروان را

که حکایتها دارد ز شهان دادآر

به مدائن چو رسی بازی گردون بینی

لیک با کس مگو از حادثه لیل و نهار

جگر گیتی از انده و حسرت خون است

ز آن مصیبت که به شهر آمد در آن شب تار

خان و تن رفت به تاراج و نشاید گفتن

که : که بودند و چه کردند ؟ نگه دار اسرار

از همان روز که آن تلخ به کام کردند

من شدم دیگر و در من دگری یافت قرار

روز، دیگر شد و شب، دیگر و دنیا دیگر

گردش چرخ دگرگون شد برگرد مدار

جُغد بر بام سَرا نغمه سَرا شد شب و روز

خانه را دیو گرفت و زد بر در مسمار

بر دل و دیده یکی پرده پندار تنید

توسن عقل در آمد به فسون در افسار

سالها رفت و نه نام از من بود و نه نشان

شد جهان جمله به کام شبی افسون کار

تا یکی شب که یکی سنبله از خاک دمید

کاوئی رُست از آن سنبله با بُرزِ بهار

داستانی است مرا یاد از آن کاوه، شگفت

دل ندارد سرباز آوری این گفتار

بگرد در من و عکس رخ بو مُسلمِ بین

با هزاران بر و بُرز و به دوصد نقش و نگار

هَر بَر و بُرز یکی کُننده صد شاخِ هَرا

میوه‌ها رُسته ز هر شاخ فزون از پندار

سفری کن ز بخارا سوی ری تا همدان

بنگر دانش تازی که نوشت اولِ کار؟!!

همچو فارابی و خوارزمی و پور سینا

کاروانها است در این بادیه بیرون ز شمار

بال بگشابه جهان عُرفا تا بینی

رومی و حافظ و صد شیخ شهاب و عطار

پرتو حکمت و عرفان جهان زاخگر ما است

این حدیثی است که دارد دل تاریخ اقرار

من از ایرانم و ، این فرّه یزدانی من !

گر تو را چشم تماشا است سر از جیب برآر

بت مه پیکرِ شکرلبِ سنبلِ گیسو

آفرین خواند به خنجی و بر این بوم و تبار

گفت: خه خه همه اسباب بزرگی جمع است

به به این بزم صفا! به به از این فرخ یار

## نوگل باغ شیراز

مهوشی عشوه‌گری لاله‌عداری طناز

دیدمش دوش به بزمی شده با دل دمساز

دیده تا چشم سیاه و قد رعنائش دید

گفت: احسنت بر این آیت زیبائی و ناز

مرغ جان سیرکنان رفت سوی باغ تنش

شد گرفتار خم اندر خم آن زلف دراز

رفتم و گفتمش ای دیده به رویت روشن

مهربانی کن و با این دل شوریده بساز

نازینی که جهانی به نگاهی می‌سوخ

بر سر لطف و صفا بود و بشد محرم راز

با شکرخنده به کام دل من فال گرفت

مونسی یافتمش خوش دل و عشرت پرداز

دادمش جامی و زی خلوت خاصش بردم

تا مگر لعبت من گردد و من لعبت باز

در نشاط آمداز آن باده و چون گل بشکفت

شد دلش گرم تمنا و درآمد به نیاز

تابِ دل داد ز دست و همه تن خواهش شد

آتشین گشت و به محراب هوس برد نماز

پرده شرم فکند از رخ همچون ماهش

گیسو افشانند و به وجد آمد و در کرد فراز

سینه بگشود و قبا باز گرفت از بر خویش

کرد باغ بر و دوشش به رخ مهمان باز

دیده شد محو تماشای بلورین بدنش

دل چو آهو به چراگاه تنش در تک و تاز

او تب آلوده و آغوش رها کرده به من

من شکرخای شدم ، لعل لبش شکرساز

پنجه شد مست نوازش گری گیسویش

سینه همبازی آن مرمر سیماب گداز

بر جینش گل صد گوهر تابنده دمید

شد شتابنده و بر توسن دل زد مهماز

خوش در آمیخت بمن دوش و بر آویخت بتن

دیده بریست که آنک تو و گنجینه راز

هر دو تن ملتهب و بال زنان در کش و تاب

مضطرب حالت و خوی کرده و پرسوز و گداز

موج موج هوس از قعر وجود من و او

در تلاطم به تکاپو به تپش در پرواز

او شده جان من و من شده جان دل او

«ما» شدیم آندم و «من» شدز حقیقت بمجاز

ساعتی در حرم گرم وصال آسودم

شد مراد دل و جان حاصل از آن مایه ناز

صبحدم گفتمش ایراحت جان اصل تو چیست

گفت : این نوگل زیبا است زباغ شیراز

خاست از بستر و بدرود کنان رفت ز در

گفتم ای کاش شبی باز شوی بنده نواز

گفت بایاد لب و دوش و برم دل خوش دار

ما چو عمریم که چون رفت نمی آید باز

گفتمش : یاد تو از خاطر خنجی نرود

مگر آندم که شود این تن و دل خاک انداز